



پاتریک مک کیب شاگرد قصاب

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

www.cinemah.ir

وقتی جوان بودم، بیست یا سی یا چهل سال پیش، توی شهر کوچکی زندگی می‌کردم که همه به خاطر کاری که با خانم نوجنت^۱ کرده بودم دنبالم می‌گشتند. کنار رودخانه توی سوراخی زیر علف‌های درهم‌پیچیده قائم شده بودم. مخفیگاهی که من و جو باهم ساخته بودیم. گفتیم مرگ بر تمام سگ‌هایی که وارد این جا شوند. البته به جز خودمان. از توی سوراخ خیلی چیزها می‌توانستی ببینی ولی کسی تو را نمی‌دید. علف و چوب و هزارتا چیز دیگر روی آب شناور بودند و از زیر تاقِ تاریکِ پل می‌گذشتند. می‌رفتند به ناکجاآباد. گفتم موفق باشید علف‌ها.

بعد دماغم را بیرون آوردم تا ببینم چه خبر است. چیک... ببخشید ها! باران! ولی شکایتی نداشتم. از باران خوشم می‌آمد. صدای آب و زمین نرم، انگار علف‌های سبز کنارت جوانه می‌زدند. به این می‌گویند زندگی. نشستم و زل زدم به قطره‌ی آبی نوک یک برگ. نمی‌توانست تصمیمش را بگیرد که بیفتد یا نه. مهم نبود... عجله نداشتم. گفتم عجله نکن قطره... تا دلت بخواهد وقت داریم. تمام وقت دنیا مال ماست.

از دور صدای هواپیما می‌آمد. یک‌بار توی کوچه‌ی باریک پشت خانه‌ها دست‌مان را روی پیشانی‌مان گرفته بودیم تا آفتاب چشم‌مان را نزند که جو گفت: اون هواپیما